

سر از تن پیر مرد که دوست جعفر برمکی بود ، جدا خواهند کرد.
بافروتنی گفت :

– پدر! تو لقمه‌ان روز گارمائی، تو حکیم بزرگی. من از طبابت چیزی نمی دانم، اما به معجزه موسیقی ایمان دارم. فیثاغورس حکیم بزرگ یونانی هفت دستگاه موسیقی را از روی هفت برج آسمان بنیاد گذاشته و بر آن شرح و تفسیر مفصلی نوشته. شماری از دانشمندان هم بر-
آند که منشأ صداهای موسیقی حوادث طبیعی است، اگر عناصر چهار-
گانه – آب و خاک و باد و آتش – نباشد، صدایی نیز نخواهد بود...

– دخترم! راستش را بخواهی من از این موضوع ها چندان سردر نمی آورم. تو چنان صحبت می کنی که انگار من اسحق موصلی هستم. تو در مکتب خلیفه ، موسیقی آموخته ای . همین قدر که دعوت و خواهش مرا پذیرفته ای ، ممنونم . خواهش می کنم فرصت را از دست ندهیم.

قرنفل چنگش را برداشت و انگشتان سپیدش را روی سیم-
ها لغزانید.

– با کدام لحن آغاز می کنی؟

قرنفل مضراب را با سیم آشنا کرد :

– فکر می کنم «راست» مناسب باشد...

بوی خوش گیسوان فرو هشته قرنفل با موج آهنگ چنگ در-
آمیخت. اتاق به بهشت و بهاران بدل شد.

چشمان حکیم برق زد. مسحور نوای چنگ و افسون حرکات قرنفل شده بود. مردمک هایش چونان دو مرغابی در بر که ای زلال بهرقص آمده بودند، «این دختر معجزه می کند!»

چند دقیقه یا ساعت گذشته بود؟ یا که زمان ایستاده بود؟

قرنفل آهنگ را عوض کرد:

– اینک «رهاوی» می‌زنم..

حر کاتی دیگر، نوایی دیگر، معجون‌ی دیگر بود. شفا بخش‌تر از نخستین، «وَه که این انگشتان را باید طلا گرفت، باید بوسه باران کرد.»

– مرده را زنده می‌کند این آهنگ. بزنی که مرده را زنده می‌-

کند این صدا. بنوازی که هم هارون را حیات بخشی وهم مرا.

... مدت‌ها بود که در قصر طلا دیگر از آن جشن‌های پرجلال و

شکوه خبری نبود. ضیافت زیر درخت زرین آخرین حادثه رنگینی

بود که در خاطره‌ها مانده بود. ابویوسف فقیه بعد از بیماری خلیفه، زدن

شیپور و نواختن طبل را در دربار موقتاً ممنوع کرده بود. بزرگان نماز

خود را در مسجد کاظمیه می‌خواندند. از اتاقی که روزگاری نه چندان

دور عطر گل‌های شیراز در آن موج می‌زد، اینک بوی ناخوشایند معجون

ودارو برمی‌خاست. پیکر بی‌حرکت خلیفه در این اتاق افتاده بود. مو-

های جوگندمی سینه‌اش بر اثر تب و عرق، مثل خار سیخ ایستاده بود.

رنگ صورتش چنان زرد بود که گویی باز عفران شستشویش داده‌اند.

هوای اتاق چنان گرم و دم‌کرده بود که گفتمی پنجره‌ها روبه صحرای

عربستان بود و باد هرم و هوای سوزان آن بر این خوابگاه ریخته.

اگر گاهگاه ریش سرخ خلیفه به هذیان نمی‌جنبید، نمی‌شد زنده‌اش

انگاشت.

در این هنگام قرنفل متوجه تنهایی خود و غیبت حکیم شد. خواست

بیرون رود، در را بسته یافت. اگر حکیم او را تنها گذاشته بود، از این

جهت بود که شیوه این معالجه چنین بود. پس به جای خود باز گشت.

جامی را که دورادور آن اشعاری نوشته شده بود، درپیش خود گذاشت

و چنگ را به سینه فشرد و به صدا درآورد.

... يك لحظه بیمار را نگر است. لبان هارون آرام آرام می‌جنبید.

هذیان می گفت: «جعفر وزیر اعظم را به حضور من بیاورید!... عباسه، خواهر بیچاره ام را صدا کنید!...»

قرنفل آهی کشید و غمگنانه چنگ را باز در سینه فشرد.
خلیفه پلک‌هایش را نیم‌باز کرد.

هرچه طنین موسیقی در فضا بیشتر پخش می‌شد، خلیفه بیشتر آرامش می‌یافت. دختر می‌نواخت و می‌خواند و بیمار جان تازه می‌یافت. از حنجره قرنفل نوایی نرم چون ابر، چون آب، چون حریر می‌تراوید. با وجود این در دلش تخم کین جوانه می‌زد و چهره پریده رنگ خلیفه را باخشم و نفرت می‌نگریست، «پیر کفتار! سزاوار آن هستی که مثل سگ مردار بشوی! در این قصر، ناموس زیباترین دختران را غارت کرده‌ای. ای دزد شرف! تیر آه آنهاست که بر جانت نشسته. سزاوار بیش از این هستی!»

قرنفل يك لحظه وسوسه شد که با سم مهلکی که داشت جلادان را - که اینک موسیقی جانی تازه در کالبدش دمیده بود - روانه آن دنیا کند؛ اما این کار را نکرد. با خود گفت، «پیش از رسیدن به هدف باید از این لاشه گندیده استفاده کرد. اگر خلیفه بهبود نیابد، جبرائیل را خواهند کشت، باید او را نجات داد.»

قرنفل پاهای هارون را از روی کله شیری که بر قالیچه بسافت شیروان نقش بسته بود، برداشت و کنار کشید: «در لحظه جان‌کندن نیز پاشنه‌های خون آلودش را از روی وطن من بر نمی‌دارد. وطن من، هم وطن من باید آزاد باشد، آزاد زندگی کند. بردگی را نپذیرفته و نخواهد پذیرفت! آزاد بمان ای وطن محبوب من که تا امروز گردن به یوغ اسارت این خون آشامان نسپردی.»

قرنفل پشته مخملی قرمز را زیر آرنجش کشید. هرم تب‌بیمار را روی چهره خود احساس کرد، «این که چون تنوری می‌سوزد!» و

آن گاه نوك انگشت ظریف و حنا بسته اش را به گونه هارون کشید و آهسته گفت :

– ای حکمران بزرگ! من به عیادت تان آمده ام .
لب های خشکیده خلیفه جنبید. پره های بینی اش تکان خورد.
می خواست چیزی بگوید. اما نای حرف زدن نداشت. نفس عطرناک
سو گلی اش را احساس کرده و جان گرفته بود .
صدای سحرانگیز قرنفل در گوش بیمار می تراوید و روح
افسرده اش را دم به دم جان می بخشید. در روشنایی پریده رنگ شمع،
گاه در چهره بیمار لرزشی می دوید. قرنفل از پنجره، چشم در آسمان
بغداد دوخته، زمزمه کرد :

ای ستمگر، بیش آزارمده، دردم را تازه نکن
از غم نشسته بر چشمانم مپرس!
از عشق چنان سرشارم، از هجر چندان بی تاب
که از خویشتن بیگانه ام .

*

از طوفان خشما گین پروا ندارم، اما
نابود می شوم بی گمان،
اگر از آن چشمان آتش ریزدمی جداگردم.
از هیچ چیز با کم نیست در دنیا
لحظه های حسرت آگین است که می ترساند مرا.
در خوابگاه آکنده از خاطرات هارون، انگار که بهار با صد دهن
خندیده بود. ستارگانی که از پنجره برپهنای آسمان دیده می شدند ،
انگار گل های نوشکفته ای بودند که دستان قرنفل کاشته بودشان. بعضی
از ستاره ها گاه در دل آسمان کمانه زده، شعله می کشیدند و می سوختند.
قرنفل اندیشید، «یکی چشم به هستی می گشاید و دیگری چشم برزندگی

می‌بندد.» ستارهٔ بخت خلیفه هنوز خاموش نشده بود. او که تال‌حظاتی قبل بی حرکت افتاده بود، اینک به آرامی نفس می‌کشید. قرنفل همچنان می‌خواند، همچنان معجزه می‌آفرید.

آواز، نغمهٔ موج‌دریا بود، ریزش آبشار بود، زمزمهٔ جویبار بود، زندگی بود. فیثاغورس حق داشت. بیمار را نوای موسیقی، زیبایی و نغمهٔ دل‌انگیز، حیات می‌بخشید، آن‌سان که از پس روزگاری دراز، بر زمین لب تشنه و ترک خورده، باران فروبارد.

اینک چهلمین بامداد بود. سی‌ونهم روز تمام قرنفل بر بالین خلیفه چنگ نواخته و آواز خوانده بود اینک چهلمین روز بود، روز معجزه. صبح روز چهلم هارون توانست بر متکای مخملی سرخ تکیه کند و با سوگلی مسیحا نفس خویش روی در روی بنشیند. شمع‌ها در شمعدان‌های طلا باز شعله می‌کشیدند و اتاق آراسته در روشنایی شمع‌ها حالت روزهایی را به خود گرفته بود که رنگ عشق و عطر شهوت از در و دیوار آن می‌ریخت. خلیفه چشم از لب‌های غنچه‌گون قرنفل بر نمی‌گرفت. زیبایی قرنفل عقل از سر خلیفه ربوده بود... چنگ بر سینه‌اش بسود و آبشار طلایی گیسوان بوسه بر شانه‌های برهنه‌اش می‌زد. در نظر خلیفه بوسه گاه مرمرین شانه‌ها معجزه سازتر از انگشتان کشیدهٔ قرنفل بود و تار گیسوانش از تار چنگ شفا بخش‌تر. او در بر که زلال چشمان قرنفل نقش لحظه‌هایی را می‌دید که تمام پیکر این حوری سپید اندام را در آغوش می‌فشرد... «یاد آن لحظه‌های شاداب، خوش باد!» قرنفل همچنان می‌خواند و خلیفه با خود می‌اندیشید: «به راستی اینک می‌خواند فرشته است، پری آسمانی است، افسانه است، خواب است، خیال است...»

هارون از عطر تن، از لطافت نفس، از طنین صدا، از موج انگشتان، نیرو می گرفت، جوانی می گرفت، جان می گرفت...

بی خردی است که عمر اشخاص را از سال های حیات شان حساب کنند سن هر کسی همانست که خود را آن چنان احساس می کند. هارون خود را جوان می انگاشت، پرتوان می یافت، در وجودش میلی مهار نشدنی می جوشید؛ از چشمانش تمنا می ریخت... قرنفل چنگ از سینه بر گرفت، شمع ها را کشت و خویشتن در اختیار هارون گذاشت...

هارون در برابر قرنفل عنان اختیار از کف داده و به زانو افتاد بود، «به این فرشته افسون ساز چه باید بدهم، چه هدیه ای در پای وی می توان ریخت که در خور او باشد؟»

انگشتی خلافت را از انگشتش در آورده، به سوی قرنفل دراز کرد:

– معجزه گر زیبا! در این لحظه چیزی ارزنده تر از این انگشتی که یادگار پدرم مهدی است - نمی بینم که در پای تو بریزم!
قرنفل گیسوان طلایی خویش را پوشش سینه سپیدش ساخت و با صدای دل انگیز و عشوه ریز گفت:

– ای امیر المؤمنین! اینک آن مرغ سعادت که از دودمان خلافت رمیده بود باز گشته و گرد سرمایه پرواز در آمده، کدام تحفه ای ارزنده تر از این؟! آنچه حاتم به عمر خویش بخشیده، سرور من در لحظه ای می بخشد! انگشتی خلافت شایسته انگشتان خلیفه است. یادگاری پدر پیش فرزند بسایسته است. هیچ هدیه ای بالاتر از تندرستی امیر المؤمنین نیست.

– فرشته من! تو زندگانی مرا نجات داده ای. من تندرستی ام را مدیون انگشتان سحر انگیز و حنجره افسون ساز و چشمان زندگی بخش

تو هستم. هر چه مطلوب هست از من بخواه!
 - اگر اراده امیرالمؤمنین بر این قرار گرفته که در این ساعت مرا
 به نواخت و تحفه‌ای مفتخر دارد، استدعای کوچکی دارم...

- هر چه محبوبم بخواهد!

- امیرالمؤمنین نیک می‌داند که همه کس مادر خویش را دوست

می‌دارد.

- مسلم است محبوب من!

- هر انسان دو مادر دارد. مادری که کودک را در زهدان خویش
 می‌پرورد و از سینه خویش شیرش می‌دهد و مادری که تا پایان زندگی از
 سینه پر برکت خویش انسان را قوت و قوت می‌بخشد و چون بمیرد او را در
 دل خویش می‌کشد. این مادر، وطن و زادگاه است و کمتر از آن یکی
 عزیز نیست. اینک وطن من، آذربایجان زیرپای اسبان خلیفه می‌لرزد.
 دشت‌های گسترده و وطن من غرقه به خون است. استدعایم اینست که
 فرمان بدهی عبدالله - سردار امیرالمؤمنین - برخاک وطن من دیگر خون
 نریزد، تاخت و تاز را بس کند... انگشتی خلافت بر انگشتان چاره‌ساز
 امیرالمؤمنین زیباست!

خلیفه در وضعیت دشواری قرار گرفته بود. چه می‌توانست بکند،

چه می‌توانست بگوید؟

- فرشته زیبایم، تمنا دارم که بر خود مسلط باشی و این سخنان
 را رها کنی. دریغ است که آن لبان حیات بخش جز نوای افسونگر و شعر
 عاشقانه بخواند. دلم می‌خواهد از عشق سخن بگویی، دنیای عشق و
 آغوش گرم تو برای من چنان رؤیایی است که آرزو می‌کنم چون دو آهویی
 در آغوش هم به خواب ابدی فرورویم و در گوری باهم بخوابیم و به
 روز رستاخیز دیده به دیدار هم باز کنیم.

- یا امیرالمؤمنین! طالع به تاس تخته‌نرد می‌ماند به یکی شش

می بخشد و به دیگری يك می دهد. شاید هم من پیش از شما...

خلیفه سخن قرنفل را قطع کرد:

— مگر از آن می شود پیشاپیش آگاه شد؟

قرنفل دوباره خواست به سخن خود باز گردد:

— وطن من...

هارون دست بر خرمن گیسوان او کشید:

— دم را غنیمت باید شمرد، این دم دم کامجویی است...

لحظه ها به سنگینی و سکوت گذشت. سرانجام قرنفل برخاسته،

از صراحی می در پیاله ریخت. خلیفه می خواست غم ها و نگرانی-

های خود را در زیر می مدفون سازد. هر چه قرنفل ریخت، سر کشید تا

بر بستر افتاد.

قرنفل تارهای چنگک به سخن در آورد و در خواب خلیفه نوایی

غمگنانه ریخت:

اینک واپسین دیدار

اینست لحظه فراق!

ای عزیز جان پرور

الوداع، بدرود!

از دل و دیده

خشم و کین بارد

واپسین ترانه ام

نعمه بدرود!

خلیفه به خوابی آرام فرورفته بود، اما در خواب نیز با قرنفل

سخن عشق می گفت: «امشب نیز ستاره چشمانت روشنگر بستر من

خواهد بود...»

گهواره بی طفل، دهکده خموش

پیروزی همواره دگر و ایمان به نیروی
خویشتن خویش است.

فویرباخ

یک شب سرد زمستان بود. بلور برف نور نقره گون ماه را منعکس می کرد. کوه ها و دره ها پای تاسر پوشیده از برف بود. چاپارخانه های وسط راه به آسیاب های بی آب می ماندند، خلوت و بی سرو صدا. کسی بر بالای دژهای دیده بانی پاسداری نمی کرد. باد زوزه می کشید و برف ها را از زمین به هوا می پاشید. سرما بی دادمی کرد و بی باکترین چاپارهای خلیفه نیز برای سفر کردن در چنین شبی رانداشتند. تمام راه هایی که به بد منتهی می شد، بسته شده بود. این وضع دلخواه راهزنان و قاچاقچی ها بود که مثل گرگ های گرسنه در گردنه ها پرسه می زدند. نام این راهزنان لرزه بر اندام کاروانیان و چاپارها می انداخت. اما سوارانی که از دره انار به سوی بلال آباد می تاختند، نه بیم از سرما داشتند و نه از راهزن. آنها آشنای این راه گردنه ها بودند و چنان سروصورت خود را پوشانیده بودند که شناختن شان حتی برای نزدیکان شان نیز دشوار بود. از پوستین های بلند و پشم های پاپاق هایشان

برف و یخ آویزان بود. سواری که جلو تر از دیگران می تاخت، شاهینی بر روی دوشش نشسته بود. شمشیر آویزان از کمرش به رکاب قاراقاشقا می خورد و صدا می کرد. چشمان شاه بلوطی اش از شدت سرما به اشک نشسته بود. تیز و هشیار پیشاپیش رامی نگریست. بر مژه هایش دانه های یخ رج بسته بود. زوزه ای که در گردنه ها می پیچید، معلوم نبود که از گرگ های گرسنه بود یا از باد و کولاک... بابک چشمان تیزبین خود را یک لحظه از راه پر برف بر نمی گرفت.

— ها، پپر، بکوب، طرلان من، آهوی من!

هنگامی که بلال آباد را غارتگران می چاپیدند، بابک در دهکده شان نبود. به یاری دسته ای از خرمیان که در دامنه بند با بیگانگان می جنگیدند رفته بود. وقتی که شنید مادرش را اسیر گرفته و به بغداد برده اند، دنیا پیش چشمش تیره و تار شد، یک هفته تمام در کوه ها اسب تاخت و در گریوه ها کمین کرد؛ اما به دسته اسیران بر نخورد. اگر کاروان اسیران را می دید، عقاب وار خود را به دسته کلاغان می زد و سربازان خلیفه را از دم شمشیر می گذرانید. می خواست تا بغداد براند، اما پیران مصلحت ندیدند و دلداریش دادند:

— جوان، یزدان پاک خود چاره ساز است. یقین داشته باش که برومند به وطن باز می گردد. تو در بغداد نمی توانی کاری از پیش ببری و خود را دستی دستی به کشتن می دهی. بهترین راه انتقام، پیوستن به رزمندگان جاویدان است...

اینک در چنین شب سرد و طوفانی، بابک برای انجام مأموریتی از تبریز راه افتاده بود. میرزا قزبل بعد از فرار از بغداد، در تبریز در خانه «محمد بن روادزدی» یکی از نامداران آن خطه به سر می برد. شبل بازارگان نیز در تبریز مشغول خرید و فروش بود؛ اما اکنون می بایست

با عجله خود را به بزمی رساند. جاویدان به وجود او احتیاج پیدا کرده بود. شبل می‌بایست برای خرمیان ساز و برگ جنگی برساند و لازم بود در این باره با جاویدان گفتگو کند. بابک هم مأمور شده بود که میرزا قزبل و شبل را سالم تا کنار چنار پیر بابا بیاورد. قرار بود در آنجا سربازان دیگری به استقبال آنها بیایند و اگر در سر راه با قلدرهای ابو-عمران رودررو شد جای آنها و سمت حرکتشان را به جاویدان گزارش بدهد و در صورت لزوم با آنها بجنگد... هر چند چنین مأموریت خطیری موافق سن و تجربه بابک نبود، اما متناسب با فراستش بود.

بابک حرکتی به لگام داده، قاراقاشقا را جلوراند. اسب چهار-نعل پیش تاخت بابک این راه را مثل کف دست خود می‌شناخت و بیم گم کردن راهش نبود. وقتی به دره سر ازیر شد، قاراقاشقا فین کرد. بابک خود را جمع و جور کرد. وهم برش داشت. نعره‌ای در گوشش پیچید، «ای پسر دیوانه! عبدالله از جای تکان نخور! دیگر نمی‌توانی از چنگم فرار کنی!...»

راستی چه صدایی بود، از کجا بود، ابو عمران که جابود؟ باشمشیر خود قطعه قطعه شوم اگر انتقام پدرم را، انتقام وطنم را نگیرم! کجایی نامرد بزدل؟! هر جاهستی بیرون بیا و مردی خود را بنمای! قاراقاشقا باز فین کرد. بابک از عالم خیال درآمده، پشت سرش را نگاه کرد و همراهانش را به شتاب واداشت:

— آهای! تندتر برانید. تا بلال آباد راهی نمانده. اگر برف بیاید، ممکن است توی دره گیر بکنیم!

سواران مهمیز بر اسبان خود زدند و پیش تاختند.

— هه! دمیر! فدای عضلات پولادینت بشوم، برو!

— ببینم کی زودتر به سر چشمه خواهد رسید؟

معاویه باشیطنت گفت:

– خودم! اول خودم خواهم رسید!

اسبان را در راه برف گرفته، نمی‌شد زیاد تازاند. از جانب کوه هشتادسر و بندبادسوزناکی می‌وزید. بابک بیم داشت که گرفتار کولاک بشوند. از بینی اسب‌ها بخار گرمی بیرون می‌زد. چشمان هشیار و نگران بابک همچنان راه‌های برف گرفته را می‌کاوید. انگار تاج هارون رامی-جست تالانه کلاغان سازد!

– معاویه! دشمن می‌تواند غافگیرمان بکند؛ هوای پشت سر را داشته باش. قلدر باشی مثل گرگ و وحشی در زمستان هارمی‌شود، من مواظب جلو هستم.

معاویه روی زین برگشته، پشت سرش را نگاه کرد. رنگ نقره-گون مهتاب که بر روی برف‌ها پاشیده بود، راه‌ها را مثل روز روشن کرده بود. معاویه سرفه‌ای کرده، دستش را در هوا تکان داد و گفت:

– مگر ابو عمران جرأت دارد که در چنین سرمایی از بسترش خارج شود؟

راه برف آلود تمامی نداشت...

دمدمه‌های صبح‌هوانا گه‌ان تیره و تار شد و بوران و کولاک شدیدی سر بر داشت. بابک گاه از اسب پیاده می‌شد و ردپاهایی را که روی برف-ها مانده بود، نگاه می‌کرد، «من که پاک در مانده شده‌ام. این کولاک بی‌پیرامان نمی‌دهد آدم چشم باز بکند! روی ردپاها برف می-پاشد. یعنی ممکن است این ردپاها مال افراد چشم‌ور قلمبیده باشد؟!»

بابک بدون آنکه مخاطب معینی داشته باشد، گفت:

– به دلم برات شده که با قلدرها برخورد خواهیم کرد!

معاویه شانه‌هایش را بالا انداخت:

– اما برادر! اینها بیشتر به رد پای شتر می ماند تا اسب. شاید پیش از ما کاروانی از اینجا گذشته باشد!

بابك بالحنی سرزنش بار گفت:

– عقلت را از دست داده ای! بعد از قتل جعفر برمکی کدام کاروان عرب به بند آمده که این دومی باشد؟ تردید ندارم که اینها رد پای اسب است.

بابك مثل، شکارچیان و پی شناسان حرف می زد و سواران گوش به حرف هایش سپرده بودند. معاویه از بیسم سرزنش، تسلیم عقیده بابك شد.

– شاید هم تو راست می گویی!

شبل خطاب به معاویه گفت:

– بابك اشتباه نمی کند. من در ردزنی او تردید ندارم.

قزبل که تا این لحظه سکوت کرده بود، آهسته به شبل گفت:

– جوان یگانه ایست بابك! برومند، در بغداد و در راه که می آوردمش،

از دلاوری و هوش بابك خیلی تعریف می کرد. همچنانست که تصور کرده بودم.

شبل یقه پوستین یخ بسته اش را بالا زده، سراپای بابك را و رانداز

کرد و گفت:

– میرزا! اگر سلامتی باشد برای بابك نقشه هایی کشیده ام. اگر

برومند رضایت بدهد ساربان شترانم را به بابك خواهم سپرد. به پدرش

عبدالله رفته است. دلاور است و هشیار. وقتی که قلدرهای صحرا گرد

می شنیدند همراه کاروان است، جرأت نمی کردند به کاروان نزدیک

بشوند. يك بار شمشیر بدست «سلطان جنگلها» را فراری داد. ماجرای

در بند هم خود حکایتی است... اگر آن خدا بیامرز نبود، خزرها گاه

توی پوستمان کرده بود... کاش می ماند و پسرش را می دید.

قزبل ضمن آنکه دست‌هایش را بانفس خود گرم می‌کرد، گفت:
- راضی ساختن برومند بامن... اما عجب طوفانی است!
میرزا قزبل چند سال بود که به گرمای بغداد عادت کرده بود.
اینک در این سرما و بوران کم مانده بود خونس از جریان بیفتد.
سرما اسب‌هارانیز مثل سواران، بلور آجین کرده بود. ازیال و
دم اسب‌ها خوشه‌های - یخ آویزان بود. فاصله زیادی بابلال آباد نبود.
برف انبوه‌تر می‌شید. طوفان خیال آرام گرفتن نداشت. برف زیر پای
اسبان خسته قروح قروح می‌کرد. سواران گاه تازیانه‌هایشان را در
هوا به صدا در می‌آوردند.

- بجنب حیوان، چقدر سکندری می‌خوری؟!!

- یاالله تکان بخور. باقاراقاشقا چقدر فاصله گرفتی؟

اسب‌ها از ضرب تازیانه‌ها یکه خورده، به چالاکی جست می-
زدند و درحالی که دهنه‌را می‌جویدند، پیش می‌تاختند.

ردپاها، بابک را چندبار وادار کرد که از پشت اسب پایین بیاید.
برف تازه باریده را بادستش کنار زد و به‌دقت نگاه کرد. جای یخ‌بسته
وسفت شده نعل اسب را تشخیص داد. ردپا عمیق بود. معلوم می‌شد
که بار اسب سنگین بوده است. بابک سرش را تکانی داد و گفت:

- ای روباه پیر! گفتم که نمی‌توانی فریبم بدهی. خوب می-

شناسمت!

دیگر جای شبهه نمانده بود. رد پاها متعلق به اسب بود و سمت

حرکت به سوی بلال آباد!

سواران باهر مکافات می‌بود از دره انار گذشته، خود را سرچشمه

رساندند. چشمه مثل همیشه می‌جوشید و آبش توی ناو پوشیده از برف
می‌ریخت.

برف همچنان می بارید، اما اطراف رامی شد دید و تشخیص داد.
سپیده دمیده بود.

بابك از سر حسرت نگاهش را روی زادگاه خاموشش پرواز داد. قاراقاشقا، بی قراری نشان می داد. فین فین می کرد و برف ها را با سم خود می کاوید. می خواست دهانش را توی ناو فرو برده آب بخورد، بابك دهنه را کشید:

— هسی! چنین عرق کرده، نباید آب بخوری! کمی صبر داشته باش.

بابك از مدت ها پیش در آرزوی دیدار بلال آباد بود، اما هرگز گمان نمی کرد که زادگاهش را چنین فلاکت بار و غم انگیز خواهد یافت، «کو آتش و دود دهکده، کجاست مردم اینجا؟»...

از خشم و اندوه گلویش گرفته بود. شاید اگر تنها می بود گریه هم می کرد. از این چشمه چه خاطراتی داشت! همان طور که چشمه را نگاه می کرد، خاطرات شیرین و دیرین در ذهنش جان گرفت. زمزمه این چشمه در بهار دل انگیزتر از نغمه پرندگان بود. پسران نپوجوان دهکده به نوای آن به دختران کوزه بردوش دل می باختند. دختران در صفحه زلال آن خود را می نگریستند. گیسوان خود را روی شانه می ریختند و دلبری می کردند. بابك از مادرش شنیده بود که نخستین دیدار و آشنایی او با پدرش هم آب همین چشمه بوده. آن دو نیز هم نوای زمزمه چشمه در گوش هم نغمه محبت خوانده بودند. به صفای چشمه و به پاکی آبی که از آن می جوشید عشق در دل یکدیگر پرورده بودند و اینک ثمره آن عشق مقدس، خود بابك بود.

سکوت غمبار سرچشمه اندوه بابك را سنگین تر می کرد. روی به قزبل کرده، گفت:

- اینجا روستای ماست. یعنی روستای ما بوده، اکنون نیست. نه این شباهتی به روستای ما ندارد. روستای ما سبز بود، سرسبز بود. پر آواز بود، پر آواز بود. روستای ما چنین نبود.

همه جا خاموش بود، همه خاموش بودند. چشمه خورشید در افق کدر و غم گرفته بود. پرتو ضعیفش چندان رنگ و گرمایی نداشت که بتواند به روستای برف گرفته و یخ بسته گرما ببخشد. بابک نفس دهانش را به دست هایش دمید:

- هیچ چیز به گرمی تن آدمی و نفس آدمی نیست. نفس آدمی نشان زندگی است. گرمی زندگی از اوست. نفس آدمی گرمتر از خورشید است...

بابک يك بار ديگر نگاه اندوهار خود را روی خانه های غم گرفته روستا پرواز داد. بالای کاروانسرای ویرانه و خانه امن که روز گاری پناهگاه مسافران بود، زاغ ها چرخ می زدند. شاهین بر روی دوش بابک به محض دیدن زاغ ها چنگال برشانه بابک فشرد تا به پرواز در آید. بابک مانعش شد و در عین حال از روی خشم و نفرت زیر لب غرید: « این پرندگان بدشگون از کجا پیدایشان شد؟ هر وقت این بال شکسته ها را می بینم دلم خبر از حادثه بدی می دهد. آخر اینها ویران کده می خواهند تا قارقار خشک و خشن خود را در فضای سرد و خموش رها کنند.» دلش می خواست تمام آن زاغ ها را بتاراند! « ما هنوز نمرده ایم که اینها در سوگمان چنین شیون و شلتاقی راه انداخته اند! خواهیم جنگید، شب و روز خواهیم جنگید. شب و روز شمشیر خواهیم زد تا دشمن را از خاکمان، از خان و مانمان بیرون کنیم. تا چنین نکنیم خواب بر ما حرام است. سالها، هزاران سالها خواهیم خوابید. اینک گاه بیداری است، گاه خونخواهی است.»

بابک دوباره ردپاهای اطراف چشمه را به دقت نگرید: « این

ردپاها به کدام سمت رفته؟» بعضی از ردها به طرف بلال آباد و بعضی دیگر به سوی بد می رفتند. ردهایی نیز به سوی دره انار برگشته بودند. بابک به فکر فرورفت. پس از اینهمه اسب تازی، دشمن بر ما خواهد خندید اگر در میان این ردپاها سردر گم بمانیم!

یاران به سختی می لرزیدند. آیا مدت زیادی می بایست اینجا انتظار کشید؟

بابک اندیشناک گفت:

– باید به اسبها گاه و جو بدهیم. هم خسته اند و هم گرسنه. تمام شب راه آمده اند. تا چنار پیر بابا هنوز یک منزل راه داریم. اگر صلاح می دانید توی خانه امن کمی استراحت بکنیم و بعد به راهمان ادامه می دهیم ...

شبل با پیشنهاد بابک موافق بود:

– سرما پاک بی حالمان کرده است پسر! اسبها هم خسته اند. باید استراحت کرد.

میرزا قریب نیز دست به هم مالید و دنباله حرف شبل را گرفت:

– هم سردمان است و هم خیلی خسته ایم. اگر استراحت نکنیم نمی توانیم راه بیفتیم.

بابک بعد از مکثی کوتاه به طرف معاویه برگشت:

– معاویه! تو باید سر همین چشمه نگهبانی بدهی. مامی رویم به خانه امن. اگر یک وقت قلدرها را دیدی، فوری خبرمان کن!

معاویه از اعتمادی که به او کرده بودند، خرسند به نظر می رسید. بنابراین بالحنی شیطننت آمیز گفت:

– اطاعت سردار! خیالتان آسوده باشد.

سواران سراسبها را به طرف خانه امن برگردانیدند. برف تمام چالهها را پر کرده بود. کولاک دیوانهوار در لابه لای

شاخه‌های لخت زوزه می‌کشید. در راهی که به‌ده می‌رفت چند «چوبه مرگ» به چشم می‌خورد. بر روی این چوبه‌ها جسدهای خشکیده و یخ بسته در نوسان بود. روستای بلال آباد از رأس الجسر و حیاط فلاکت دیده دروازه سبز بغداد نیز ماتم زده‌تر می‌نمود. گویی که برق شمشیر مسرور همه جا وحشت ازگیخته بود و خون ریخته. با دیدن جسد های خشکیده، قلب بابک به انتقام تپید، بی اراده دستش قبضه شمشیرش را فشرد، «که این طور! ای لعنتی های بدبخت! سرانجام می‌بینیم که مادر کدام يك از ما به عزایش می‌نشیند! سوگند به شیر مادرم که تا زنده‌ام شمشیر در نیام نخواهم کرد. مادام که از شما نامردها انتقام نگرفته‌ام آرام نخواهم گرفت. کو آن قلدرهایی که روستای مرا به چنین ماتم و عزایی نشانده‌اند؟ کجاست ایلخی‌های سلمان خدا بی‌امرز؟ کو موبد موبدان نجیب که هنگام بستن کمر بند بر میان‌مان شادی و محبت در چشمانش موج می‌زد؟ ای یزدان پاك! چگونه به اینهمه نامردمی رضا می‌دهی؟ به فریادمان برس! چه بسیار همسالان من در زیر این برف‌ها فروخفته‌اند. تحمل اینهمه مصائب دشوار است، دشوار!...»

بابک می‌دانست که تمام این فجایع به دست ابو عمران - قاتل پدرش - اتفاق افتاده. بابک معتقد بود که اگر ابو عمران نبود، پای سردار خلیفه به این روستاها نمی‌رسید. حمله اخیر ابو عمران چنان سخت و غافلگیرانه بود که مردم فرصت نکرده بودند که کشته‌های شان را به دخمه خاموشی ببرند. هر که می‌توانست شمشیر به دست گیرد و بر اسب نشیند، پیکار کرده بود. اما در برابر چنان سپاه عظیم چه می‌توانستند بکنند. بدین جهت جز عده‌ای اندک که توانسته بودند فرار بکنند، بقیه یا کشته و یا اسیر شده بودند. پیر مردان و پیر زنان به غارهای بدو قره داغ پناه برده بودند. برومند نیز توانسته بود به همراه فراریان به کوه‌ها برود. برومند بعد از نجات از بغداد همراه قزبل و کاروان شبلی به زادگاه خویش بازگشته

و مدتی در بلال آباد با پسر کوچکش عبدالله زندگی کرده بود و پس از حمله و غارت و کشتار اخیر ابو عمران و مبارک، توانسته بود به کوهها فرار بکند و اکنون در یکی از غارهای قره داغ زندگی سختی را می گذرانید و انتظار داشت بابک سری به آنها بزند. دل بابک نیز برای مادرش سخت تنگ شده بود، اما فرصتی برای رفتن پیش مادر نمی یافت...

پوستین های یخ بسته سواران مثل چرم سفت شده بود. همه به شدت احساس سرما می کردند، اما کسی دم بر نمی آورد. از خاطر بابک گذشت که سری به خانه شان بزند. شاهین بر روی دوشش غیه کشید. آیا شاهین هم چنین احساسی داشت؟!

بابک در ده خودشان راه گم کرده بود. نمی دانست که اسبش را به کدام سوی براند. باد زوزه می کشید و گاه خوشه های یخ را که از شاخه ها آویزان بود، می شکست و روی سر سواران می ریخت. طوفان شاخه های توت تنآوری را شکسته و راه را بسته بود. بابک ایوان خانه شان را شناخت. این توت شکسته هم درخت خانه خودشان بود!

— این هم خانه ما. حالا شما را چگونه و به کجای خانه مان دعوت بکنم. به چه روزش انداخته اند! نفرین بر شما! بنفش راه گلویش را بست. لگام اسب را کشید و خود را خم کرد و از زیر شاخه شکسته به زور وارد حیاط شد. «چه می بینم خدایا؟ این خرابه خانه ماست؟!»

خانه درهم ریخته بود. شاخ های بز کوهی بر بالای در خانه همچنان سر جایش بود. توی حیاط بوته های به وحشی بسیاری رویده بود. بابک مثل صخره ای سر جاشکش زده بود.

شبل نیز با اسبش وارد حیاط شد و دست روی شانه بابک گذاشت :

- پسر! از حسرت کاری ساخته نیست، باید دست‌هایی را که خرابی به بار می‌آورند از مچ قطع کرد. باید به‌ریشهٔ ظلم آب بست. باید همت کرد تا خانهٔ ظالم را بر سرش خراب کرد. باید کوشید تا قصر طلا را چنین ویران گذاشت. عشق به‌مظلوم و کینه به‌ظالم را باید در دل کودکان این مرز و بوم پروراند. اگر ما نتوانستیم، یقین که فرزندان ما، نوادگان ما، در سرزمین خود سرفراز و آسوده خواهند زیست ...

- چه به‌روز این خانه آورده‌اند؟ اینجا مدفن هزار و یک‌خاطرهٔ خوش و ناخوش من بود ...

بابک راه بر تأثر و گریه فرو بست: «شایستهٔ مردان نیست گریستن»

- جای ماندن نیست، برویم!

وقتی که قزبل و شبل سراسبان را به طرف خانهٔ امن بر گردانیدند، زوزهٔ وحشتناکی از گوشهٔ حیاط برخاست. موی برتن همه راست شد. اسب‌ها رم کردند و سم کوبیدند. میرزا قزبل به دشواری خود را روی زین نگاه داشت. اسب شبل هم کم مانده بود که او را بر زمین بزند. بابک بر پشت قاراقاشقا استوار نشسته بود. او به چالاکی تیری در کمان گذاشت و به طرف زوزه نشانه رفت. از پشت دیوار فروریخته، گرگی بیرون جسته، دندان‌هایش را به هم زد و به طرف بابک خیز برداشت. تیر بابک در یک چشم به هم زدن بر گلوی گرگ فرو نشست. خون گرم، برف هموار را به رنگ سرخ آغشته کرد؛ اما گرگ گرسنه و زخمی با یک تیر تسلیم نشده بود. او مرومر کنان برف را با چنگال‌های تیزش می‌کاوید و به سر و روی بابک می‌پاشید.

قاراقاشقا فین و فین کنان روی پاهای پسین به خروشی بلند شد و گرگ را که میخواست بر روی زین بجهد، زیر سم های خود گرفت و به زمینش انداخت. گرگ در آخرین نفس، تمام رمق خود را جمع کرده، پنجه های خونینش را بر پای بابک فرو آویخت و خواست او را از پشت اسب پایین بکشد. بابک در این لحظه شمشیر را به چالاکی کشیده، برگردن گرگ فرود آورد. گرگ بر روی برف ولو شد. رنگ از صورت شبل پریده و زبان میرزا قزبل بند آمده بود...

بابک از اسب پیاده شد و شمشیر خون آلودش را با برف پاک کرد. رفتارش چنان عادی بود که گفتمی هیچ اتفاقی نیفتاده است.

یک بار دیگر نگاهی غم‌رنگ بر ویرانه خانه شان انداخت. نه خنده شاد مادر، نه لالایی گرمش، و نه گریه برادر کوچکش عبدالله! هیچ کس و هیچ چیز نبود. یک مرتبه انگار که صاعقه ای بر رویش فرود آمد گهواره چوبی برادر کوچکش را در پشت دیوار فروریخته دید. توی گهواره چند تکه استخوان دیده می شد، «ای آفریدگار بزرگ!» گهواره برادرش، آشیانه درندگان گشته و مادرش با عبدالله در غاری پناه بسته اند. چه روزگاری است این؟ خانه شان ویران باد، روزشان تیره، آنها که چنین خواسته اند، آنها که چنین کرده اند!...

بساد زوزه می کشید و بر روی جسد بسی جان گرگ، برف می پاشید.

بابک در حالی که با تأسف به گهواره خالی برادر نگاه می کرد، مشتی برف از زمین برداشت و گلوله کرد و به سروچشم برافروخته اش مالید و واپسین نگاهش را به اطراف خانه انداخته، مهمیز براسبش زد:

- برویم!

کلاغها بالای سر سوارانی که به طرف خانه امن می راندند،

خشک و خشن قاروقار می کردند. بایک دیگر تحمل نتوانست و شاهین
را یله کرد :

— بگیر این سیه‌جامه‌ها را!

شاهین زنگوله‌اش را به صدا درآورده، پرباز کرد و پرواز!

رویا رویی با مرگی

اندر بلای سخت پدید آید
 فضل و بزرگمردی و سالاری
 رودگی

اطراف خانه امن را برف سنگینی فرا گرفته بود. لانه‌های پرستوها در کنار تیرها دیده می‌شد. این لانه‌های گلی و خالی در هر صورت یادآور پرستوهای شاد و بهار زیبا بود. کسی چه می‌دانست، شاید هم آن پرندگان حساس، دیگر به این سرزمین پیام بهار نیاورند، آیا به راستی اینجا دوباره بوته‌ها گل خواهند کرد؟ در ویران کده بلال آباد پرستوها برای که نغمه خواهند خوانند؟ از گنجشک‌هایی که یکدم بر شاخه‌ای آرام نمی‌گرفتند هم خبری نبود. از سرما گریخته بودند یا از گرسنگی؟

قندیل‌هایی از گرد و دوده از سقف آویزان بود. کف اتاق خراب و ناهموار شده بود.

بوی رطوبت و کهنگی دل‌آدم را به آشوب می‌انداخت. یک سبوی خالی که بر رویش نقش سراسب و بز وحشی حک شده بود، در گوشه‌ای افتاده بود. این ظرف سفالی را چه کسی کنار اجاق گذاشته بود؟ صاحب آن اکنون کجا بود؟

خانه امن چنان سرد بود که به نظر می رسید جز آفتاب تموز چیزی نمی تواند آن را گرم بکند. بابک از آوردن مهمان به چنین جای نابسامانی پشیمان شده بود. او مانند آدم گناهکار نمی دانست از شبیل و قزبل چگونه عذرخواهی بکند: «بیچاره هادر اینجا چگونه خود را گرم خواهند کرد؟ اما جز اینجا مگر جایی بود که آنها را ببرم؟ باید کمی هیزم خشک پیدا کرده، اجاق را روشن بکنم...»

بابک به اجاق نگاه کرد. توی آن چندتکه هیزم نیمه سوز به چشم می خورد. یک کله شاخدار بزرگ روی هیزم ها انداخته بودند. شاید قلدرهای ابو عمران شبی رادر اینجا به روز آورده بودند.

خشک خشک این جا در نظر بابک آشنا و عزیز بود. گاه به حیاط می دوید و به اسب ها سرکشی می کرد و گاه از گوشه و کنار اتاق چوب و هیزم جمع می کرد. مسافران نیز دست هایشان را بانفس خود گرم می کردند. سرما تا مغز استخوان نفوذ کرده بود.

میرزا قزبل به دشواری می توانست حرف بزند.

شبیل بازارگان از کندن یخ های سبیل بلندش ناتوان شده بود: - تف به این سرمای لعنتی! من که چندین سالست زمستان و تابستان در این راه در رفت و آمد هستم، اما هرگز گرفتار چنین سرمای نشده بودم.

بابک هیزم زیادی کنار اجاق جمع کرده بود. ابتدا هیزم های تر را جدا کرد و هیزم های خشک را توی اجاق چید. می خواست بعد از آتش گرفتن، هیزم های تر را هم در کنار آتش بگذارد. دود غلیظی در اجاق پیچیده بود. با حرکت موج گرما، در درون اتاق، کارتنگی که از تابستان در گوشه ای مانده بود، به حرکت درآمد و بقایای مگس های مرده را جنبانید. هیزم ها چرت و چرت می سوختند. گاه شعله سبز و

زردی مانند زبان گاو از میان دود دراز می‌شد و سنگ‌های سیاه‌دیواره
اجاق را لیس می‌زد.

- واخ که تنم دارد یواش یواش گرم می‌شود! تابستان
نعمتی است!

میرزا قزبل که از شدت سرما جانش به لب رسیده بود، جلو آتش
ایستاده بود و می‌خواست شعله‌ها را ببلعد. گرما داشت زینت آلات یخی
را از سروروی قزبل و شبیل آب می‌کرد. به جبران آنهمه افسردگی،
حالا می‌شد و راجی کرد و سخن گفت.

شبیل در حالی که سبیل‌های دراز نرم شده‌اش را تاب می‌-
داد، گفت:

- طبیعت کارهای عجیب و غریبی دارد، میرزا. اگر بخواهد می‌-
توان انسان را مانند گرگ به زوزه در آورد و چون مار به خزیدن وادارد.
سرما امان‌مان را بریده بود.

میرزا قزبل انگشت‌های نازکش را به صدا در آورده، گفت:

- من که دیگر طاقت حرف زدن نداشتم.

- زنده باشد بابک که به دامن رسید.

و نگاه کرد و بابک را کنار بخاری ندید. گفت:

- پس کجا رفت این پسر. چرا نمی‌آید تا خودش را

گرم بکند؟

چشمان شاهین کنار اجاق می‌درخشید، اما خود بابک کجا رفته

بود؟ قزبل نگاه‌سی به شاهین انداخت و ابروهایش را درهم کشیده،

گفت:

- جوان مثل جیوه، لحظه‌ای درجایی قرار نمی‌گیرد. لابد رفته

سری به اسب‌ها بزند، گاه و جوشان بدهد. آتشپاره‌ای است ...

چشمان شبیل خندید: